

نگش دوم

# امیدبست در حظات نویسیدی

ale

Spec

## شروع سفر

### لیندا ایوانس شفردا<sup>۱</sup>

در حالیکه چشمانم را با دست پوشانده بودم و پنجره اتاق مراقبتهای ویژه را به آغوش کشیده بودم، سعی داشتم جلوی وحشتی که از بعد از ظهر بر من مستولی شده بود را بگیرم. هوای بیرون از بیمارستان طوفانی بود، در درون من هم طوفانی بر پا بود. هر چه تقلای میکردم که فراموش کنم، با وضوح بیشتری خود را در پشت چرخهای ماشینم حس می‌کردم.

صحنه این حادثه دلهزه آور مرتب در جلوی چشمانم مثل فیلم تکرار می‌شد... دختر هیجده ماهه ام لورا را روی صندلی کودک در صندلی عقب گذاشته ام، او سر جای خود لم داده، منهم دارم (از پارکینگ) عقب عقب بیرون می‌آیم، نور چراغ عقب ماشین کف پیاده رو را روشن کرده، پای من دارد به ترمز نزدیک می‌شود، ماشین از خط خیابان می‌گذرد و یک وانت با سرعت زیاد ...

صدای انفجار مهیبی گوشم را پر کرد و کودکم مثل یک عروسک پارچه‌ای کهنه به طرف من پرت شد. سکوت پس از حادثه قلبم را سرد

کرد و به لرزه در آورد. چرا چرا بچه ام گریه نمی‌کند؟

به سوی صندلی عقب برگشتم تا دختر کم را ببینم که با آن چشمان آبی و خاکستریش ترسیده، بجای دیدن او، چشمانم به قسمت پشت ماشین که مثل آهن پاره مچاله شده بود، خیره شد.

کمربند ایمنی را باز کردم و چهار دست و پا از وسط آن تکه پاره‌ها خودم را بیرون کشیدم. می‌ترسیدم بدن دخترم لورا متلاشی شده باشد ولی در عوض دیدم که او روی صندلی خودش به بیرون پرت شده و هنوز هم گیج و منگ و بی حرکت در وسط بزرگراه افتاده است.

دکتر به سرعت از کنار من گذشت و در سنگین اتاق مراقبت ویژه را بر هم زد تا من به زمان حاضر باز گردم. چشمانم به کارمندان بیمارستان دوخته شده بود که برای نجات جان لورا داشتند با همه وجود می‌جنگیدند، از خدا ملتمنسانه خواستم که باورشان باشد.

بلافاصله به اتاق انتظار بیمارستان هدایت شدم و اندکی پس از آن شوهرم «پاول» وارد شد، در حالیکه سر و بدنش از باران آسمان و اشک چشم خیس شده بود. به آغوش او هجوم بردم.

پرسید: «آیا.. آیا او خوب خواهد شد؟»

با نفس بريده گفت: «نمی دانم... استخوان جمجمه اش شکسته.»

هر دو آرام نشستيم، انگار شوك واندوه صداهايمان را دزديده بود.

روزهای پس از تصادف خيلي بحراني سپری شد، چون لورا با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. هر بار که دچار تشنج می شد، پرستاران فورا از او عکس راديوالوزی می گرفتند. در آنطرف اتاق عمل هم من بودم که نابود شده و اندوه و غم مرا کور کرده بود. هر بار که نوار و سیتی اسکن مغزی از او می گرفتند، او را به اتاق عمل بر می گردانند تا کاري بكنند که از فشاري که در مغز بچه مثل آتشفسان جمع شده، اندکي کاسته شود.

نهایتاً پزشك گفت: «متأسقم! اما باید به شما بگویم که «لورا» هرگز بیدار نخواهد شد. او وارد يك مرحله حيات گياهي شده است.»

تنها يك مادر می داند که چه ميگويم. من يك مادر بودم و می دانستم که لوراي من يك سبزی يا گياه نیست اما دختركم اسير بدن خود شده بود. در حالیکه به زیبای خفته خود چشم دوخته بودم، مرتب فرياد می زدم که تا کی؟ اي خدا؟

روزها گذشت و تبدیل به ماها شد. يك شب پزشكى در آستانه در اتاق «لورا» ایستاده بود و به صدای دستگاه تنفس مصنوعی مکانيکي او گوش ميکرد. پزشك چشمانش را به زمين دوخت و گفت: «خانم ليندا!، «لورا» ديگر بهبودی نخواهد يافت، شما هم باید...»

در کلام تکمیل نشده او، می شد این فرياد را حس کرد که می خواست بگويد: «ديگر تمامش کنيد. دستگاه را از برق بکشيد.»

او مثل يك شكارچي منتظر گرفتن جواب من بود. بژحمت بعض گلویم را فرو دادم می دانستم که يك بازي خطرناک را داريم انجام می دهيم. يك بازي که آنطرفش «لورا» بود که به هیچ قيمتی نمی خواستم او را از دست بدhem. با مشقت سعی کردم که خود را در سکوت پنهان کنم و منتظر شوم تا اين لحظات مرگ آور سپری شود. نهایتا صدایim را يافتم و محکم گفت: «ولی دختر من که نمرده!...»

شديدا با خودم درگير بودم و پرهيز می کردم از اينکه دچار يك شکست عاطفي بشوم و يا می ترسیدم با از دست دادن اختيارم، کنترل اوضاع بdest دکتر بيفتد. نفس عميقی کشيدم و مشتهايim را گره کردم و محکم گفت: «لورا فعالیت مغزی بسیار زيادي دارد. به علاوه چه چيزی باعث شده که به این نتيجه برسيد که او بهبودی نخواهد داشت؟»



پزشک مرا به محل کار خود برد و در آنجا گفت: «شما باید با واقعیت روبرو شوید نیمی از مغز لورا نابود شده است.»

چهره درهم کشیدم و پاسخ دادم: «ولی هنوز نیمی از مغزش آسیب ندیده و سالم است. آیا شما می خواهید با آوردن دلیلهای علمی بر روی عشق من، ایمان من و دعاها که در حق آینده این بچه کرده ام، تأثیر بگذارید؟» دکتر غروند کنان اعتراف کرد: «نه!»

و من با تاکید گفتم: «پس تشخیص شما تنها یک حدس و گمان است. ببینید! خدا جان «لورا» را خواهد گرفت، هر وقت که بخواهد او را خواهد برد. خدا اجازه من را دارد ولی او نیاز به من ندارد که سیم این دستگاه مکانیکی را از برق بکشم!»

دکتر آهی کشید، بلند شد و با او از محل کارش خارج شدیم. به در اتاق لورا تکیه زدم، چشمانم را بستم و سعی کردم که طپش تند قلبم را آرام کنم. از خود پرسیدم: «این نبرد را تو بردى ولی معلوم نیست چند جنگ و درگیری دیگر برای نبرد باقی مانده؟»

دعایی از مزامیر به فکرم رسید که می گفت: «حتی اگر از دره تاریک مرگ نیز عبور کنم، نخواهم ترسید، زیرا تو، ای شبان من، با من هستی! عصا و چوبدستی تو به من قوت قلب می بخشد.»<sup>۲</sup>

خدایا دعا میکنم لطفاً مرا دریاب. چون آرامش من فقط در توت و امید من فقط و فقط به تو.

\*\*\*

خدا به لیندا این توانایی را عطا کرد که با شرایط و اوضاع و احوال پیرامون خود کنار بباید و واقعیت را بپذیرد. خداوند دعاها این زن را شنید و از طریق کلام خود او را آرام نمود. لیندا در کتابش به نام «دستهای مشوق، قلبهای تشویق کننده» این عبارتهای دلگرم کننده را می آورد.

قلبهای ما از فصول متحول ساخته شده است، اغلب به نظر می رسد که فصلهای غم و رنج توان فرسا باشند. هیچ امیدی به رهایی و نجات نیست، صبر و انتظار می تواند تا ابد ادامه یابد.

وقتی پدرم پسری کوچک بود، یک دانه گردو کاشت. در روی سطح زمین بنظر می رسد که اتفاقی نیفتاده، به همین علت پدرم طاقت نیاورد و زمین را کند تا به جوانه رسید. البته دانه ها که تا آن زمان در حال رشد و نمو بودند از این لحظه به بعد دست از رشد و نمو برداشتند. اما پدرم یک درس مهم در آن روز آموخت و آن بود که: رشد و تحول حتی زمانی که ما نمی توانیم آنها را مشاهده کنیم صورت می گیرند.



بعضی اوقات ما در فصل صبر و انتظار هستیم. دعا می کنیم، امید می بندیم و رنج میکشیم، اما نمی توانیم نتایج را ببینیم - چون آنها دارند در زیر سطح انجام می پذیرند. اما، ناتوانی ما در مشاهده به معنی این نیست که خدا کاری نمی کند.

وقتی ما مشکلاتی داریم و از پس رنج و مشقت ها بر نمی آئیم، لازم است که به خود اجازه دهیم بخاطر کاستی های خود ناراحت باشیم. ژان پالوس<sup>۲</sup> با بکارگیری پنج حرف اول کلمه «اندوه»<sup>۳</sup> ابزاری ساخته که او را در مقایسه با مشکلات زندگی کمک می کرد:

G- برای کاستی و احساس کمبود خود یک نام بگذار - ضربه روحی یا چیزی که از دست داده ای، را دقیقا شناسایی کن. اگر بیماری، ناتوانی و یا حادثه تصادف است سعی کن تا نامی روی آن بگذاری، راجع به آن آگاهی پیدا کن.

R- آنچه از دست رفته را دوباره تجربه کن - مهمترین چیز آن است که حس درد ناشی از کمبود را المسا کنی. سپس راجع به آنچه رخ داده، حرف بزن. در مورد آن فکر کن و یا راجع به آن بنویس. هرگز سعی نکن که احساسات را عوض کنی.

I- مشخص کن که در خصوص ضرر و یا آنچه از دست رفته چه احساسی داری - هیچ راه میان بری برای شفا وجود ندارد. اعتراف کن که چه احساسی داری. این خوبه که بگویی: «من خیلی ضربه خورده ام و یا خیلی مایوس شده ام و یا نمی توانم بفهمم که چرا این مسئله رخ داد؟»

E- احساسات خود را برای دیگران تعریف کن. سعی کن تجارت و احساسات خود را برایشان بگوئی و آنها شریک غم تو شوند. سعی کن گروههای حمایتی پیدا کن، فردی را پیدا کن که هر وقت خواستی بتوانی گوشی تلفن را برداری و به اوتلفن بزنی، در جستجوی مشاوره های تخصصی باش و یا کسی را پیدا کن که بتوانی با او به راز و نیاز و دعا بپردازی!

---

<sup>۲</sup> Jeanne Pallos

<sup>۳</sup> GRIEF (اندوه)

G= Give the loss a name.

R= Reexperience the loss.

I= Identify what you are felling about the loss.

E= Express your feelings to others.

F= Find freedom by allowing yourself to grieve to completion.



F- از طریق اجازه به اندوه درونی خود برای کامل شدنش، به «آزادی» برس! این مرحله نهایی است که شاید چند ساعت، چند روز، چند هفته و چند سال طول بکشد. خود را بخاطر احساساتی که داری و مدت زمانی که آنها را در دل داری، سرزنش نکن! بخودت اجازه بده تا حدی که لازم است زمان بگذاری تا روی حس کمبود خود کار کنی!

بله، اندوه خوردن برای فرزندمان یک مرحله ضروری و عادی در مرحله شفا یافتنمان است. تعداد زیادی از متخصصین مراحل مختلفی از دوره اندوه و غصه را مورد مشاهده قرار داده اند. این شش مرحله به بهترین وجهی آنچه را احتمالاً تجربه می کنیم، به تصویر می کشد:

شوك - زمانی که رویاها و آرزوهایمان با کشف این واقعیت که فرزندمان ناسالم و یا معلول است، همه فرو می ریزد.

انکار به حالتی است که سعی داریم خود را از شوك وارد حفظ کنیم و این کار را با عدم باور واقعیت موجود، بهانه آوردن برای رفتار و یا مشکلات و عوارض ظاهری کودکمان انجام بدھیم.

عصبانیت - ابزار خشم به علت وضعیت موجود، که در این حالت سعی داریم عصبانیت خود را سر بچه، همسر، اعضای خانواده، خداوند و یا هر کس دیگر خالی کنیم.

حس گناه - حس خطاکار بودن به واسطه علت بیماری و یا وضعیت بچه مان. طرح این موضوع در ذهن خود که اگر چه کار می کردیم یا نمی کردیم، این اتفاق رخ نمی داد.

افسردگی به اینکه از حیث عاطفی حس کنیم فلجه شده ایم و از دوستان و اعضای خانواده بدور افتاده و منزوی شده ایم.

پذیرش واقعیت - بازگشت به خدا و امیدواری. از طریق قدرت خدا، ما در کنار خداوند با آینده روبرو خواهیم شد و توانایی مقابله با هر چه می خواهد رخ دهد، را خواهیم داشت.

متخصصین به این نتیجه رسیده اند که والدین و درمانگرهای بچه های دارای نیازهای خاص، این مراحل را به درجات مختلف در طول حیات بچه ها طی خواهند کرد. با این وجود لازم است همه بخاطر داشته باشیم که خداوند حامی و مراقب ماست و شریک دردها و رنجهای ماست. ما همچنین لازم است که جملات پدر آمبر<sup>۵</sup> را در داستان زیر به نام «ما به معجزات اعتقاد داریم» در قلب خود حک کنیم.

## ما به معجزات اعتقاد داریم

پدر آمبر سالیان

«پدر، باز هم برایم دعا کن، از خدا بخواه که بدنم درست شود و بتواند درست کار کند!» این جمله دختر هفت ساله ام، آمبر، بود که ملتمسانه بیان می کرد.

یک لحظه حس کردم که قلبم از حرکت ایستاده است. دختر مثل جواهرم به سمت من آمد و از من خواست که به او کمک کنم. او از من می خواست که از طرفش با خدا حرف بزنم و شدیداً منتظر دریافت جوابی برای دعاهاي من از سوی خدا بود.

«بابا! آیا امشب برای من معجزه ای اتفاق خواهد افتاد؟ آیا یکی دو هفته آینده وقت رخ دادن این معجزه برای من فرا می رسد؟ فکر میکنم که الان شدید، به چنین معجزه ای احتیاج دارم.»

بلافاصله، بعض گلویم را گرفت و کلمات در دهانم گم شدند. به شباهی بیشماری اندیشیدم که بیدار مانده بودم و از خدا همین آرزو - یعنی شفای بچه ام - را طلب می کردم و الان فرزندم در حال انتظار برای جواب گرفتن بود. خم شدم و آمبر را در آغوش گرفتم و در گوش او به آرامی گفتم: پدرت شب و روز داره برایت دعا میکنه» در حالیکه اشکهایم را پاک می کردم، ادامه دادم: «بله عزیزم! ما منتظر اتفاق افتادن این معجزه برای خانواده خودمان هستیم.» دریافت این و آن شب وقتی آمبر را روی تخت بردم، فهمیدم که آمبر به دین و اعتقادات خود درست همانطور که به او یاد داده بودم، پایبند مانده است. دریافتمن که خداوند او را دوست دارد و مراقب اوست. با وجود این می خواستم بدانم که در سن هفت سالگی دین وايمان او چه خواهد شد؟ اگر خدا، به دلایلی که ذات او می داند، شفای بچه را در مشیت خود نداشته باشد، بر سر اعتقادات این کودک چه خواهد آمد؟

صبح روز بعد، صبحانه مورد علاقه آمبر را آماده کردم و آنرا در ظرفش ریختم و آمبر سعی کرد خود را به قاشق برساند. به نوعی لازم می دانستم که سر حرف را در مورد معجزه ای که او منتظر بود، باز کنم. دهان خود را باز کردم تا حرفی بزنم، اما آمبر پیش دستی کرد و گفت: «بابا! دیشب معجزه ام را نگرفتم.»

- «نه آمبرا میدانم که تو شفا نگرفتی.»

- «خب، اشکالی ندارد. چون فکرش را کرده بودم. تو دوست من سندی» را می شناسی؟ خب، مامان و بابای او اعتقادی به خدا ندارند، به معجزه هم همینطور، پس من خیلی شانس دارم! ببین بابا، این معجزه است که ما از خدا در خواست معجزه میکنیم!»

در حالی که به ظرف غذایم خیره شده بودم، به کلمات دخترم گوش میدادم. او از اینکه شفا نگرفته بود، اندوهگین نبود. او از بابت این واقعیت هیجان زده شده بود که میدید ما به بزرگترین معجزه دنیا اعتقاد داریم. دخترم دانست که ما به خدای معجزات اعتقاد داریم!

- «بله آمبر، همینطور است. ما به معجزات اعتقاد داریم.»

\*\*\*

معجزه واقعاً رخ می‌دهد و شکی در این موضوع نداریم. خداوند، درایت پزشکان و داروهای متناسب و مفید را ابزارهایی برای شفای آمبر قرار داده و سلطان این دختر در حال حاضر رو به بهبودی نسبی بوده و علائم دردناک این بیماری کاهش داشته است. با وجود این، از منظر بسیاری از ما، کودکان با نیازهای خاص شفا نمی‌یابند، و ما هر روز با این واقعیت روبرو می‌شویم که بایستی فرزندانمان را ترغیب کنیم که بهترین کار را می‌توانند انجام دهند.

برخی اوقات، معجزاتمان در این خواهد بود که بهترین متخصص و پزشک را به موقع پیدا کنیم. زمانی دیگر، شاید این خود معجزه‌ای باشد که حوصله کنیم تا فرزندمان را که مبتلا به آنفولانزا شده، بهتر شود. روزی دیگر شاید همین که به خود جرأت دهیم و قدرت مقابله با روز بعد را داشته باشیم، معجزه پروردگار برای ما باشد.

زمانی که ما شدیداً انتظار معجزه را داریم و رخ نمی‌دهد، چه باید بکنیم؟ وقتی می‌بینیم که قلب فرزندمان شکسته و دل، از دیدن ناراحتی او جریحه دار شده چه باید بکنیم؟

کتاب آسمانی به ما می‌گوید که زمانی که کلیه دلیلهای بشری برای امید روزی خاتمه پذیرفته بود، ابراهیم (ع) امید خود را از دست نمی‌داد. چون خدا را می‌شناخت و به او توکل کرده بود، از این رو امید خود را رها نمی‌کرد. او به وعده‌های الهی آگاه بود و برای تحقق آنها منتظر می‌ماند.

ما پیروان ابراهیم حنیف (ع) معتقدیم که خدا غیر ممکن را ممکن می‌سازد و زمانی که هیچ درمان معجزه‌آسايی وجود ندارد، روح خدا به سمت ما می‌آيد و به ما توان می‌دهد و کمک می‌کند که با مشکلات روزمره خود دست و پنجه نرم کنیم.



## روزی که دخترم همه امیدهایش را از دست داد

### جانت لین میچل

«مگه نمی‌دونی، هیچ معجزه‌ای برایم نخواهد بود، هیچ درمانی برایم نیست»

اینها را دخترم از صندلی عقب ماشین غرولندکنان می‌گفت.

جنا یک ریز داشت نق می‌زد. من هم فرمان را محکم چسبیده بودم و سعی می‌کردم جوش نیاورم. سعی کردم بعض ناخواسته را در گلوی خودم قورت دهم. حتی یک کلمه هم نداشتیم تا با آن بتوانم یا بخواهم وضعیت را تغییر دهم. ساکت ماندم. اشک چشمانم را می‌سوزاند. در دل نجوا کردم: «خدایا! به آنها که دارند روی درمان او زحمت می‌کشند، لطف کن و تحول مثبتی در کارشان پدید آور، خدایا دخترم کلیه امیدهایش را از دست داده...»

جنا از صندلی پشتی در حالیکه حق می‌گریست، گفت: «دیگه از مرضی خسته شده ام. از خسته بودن هم خسته شده ام. حالش رو هم ندارم که بی حوصلگی خودم را ببینم. خیلی سخته، مامان! فکر می‌کنم دیگه نمی‌تونم ادامه بدم...» و همینطور ادامه داد تا صدایش محو شد.

حرفهایش از عمق جانش بر می‌خاست. کلماتش تیشه بر جانم می‌زد. می‌دانستم که بدون انگیزه و امید قلبش می‌شکند. آرزو داشتم این مکالمه تلخ در جایی بجز بزرگراه انجام می‌شد. ترافیک را تحمل کردم و ماشین را به یک خروجی هدایت کردم. هر از گاهی از آینه به جنا می‌نگریستم، او

هم با چشمان نافذش به من زل زده بود. این سکوت وحشتناک تنها با صدای پلک زدن من بر هم می‌خورد.

حق با «جنا» بود. می‌دانستم که دیگر سالها از دوره امیدواری او گذشته است. می‌دانستم که او در دوازده سال گذشته، شهامت و انگیزه زیادی بخرج داده و به اندازه کافی با بیماری با تزریق مداوم سوزنهایش مبارزه کرده است. خسته شده بودم! دیگر از مشاهده عوارض جانبی غیر قابل پیش بینی که بعد از مصرف هر داروی جدید پدید می‌آمد و باز هم باید با آنها مقابله می‌کردیم، خسته بودم. من هم می‌خواستم فریاد بکشم که: دیگه از خسته و درمانده بودن تو خسته و درمانده شده ام.»

دخترم را عاشقانه دوست داشتم و نگاه او که از آن امواجی از درد عاطفی و فشار بیماری جسمی بلند می‌شد، آزارم می‌داد. منهم به عنوان یک مادر درد را در کل وجودم حس می‌کردم. اگر راهی داشت حاضر بودم دردش را به جان بخرم، حاضر بودم سلامتی خود را بدhem و ضعف و بیماری او را تحمل کنم اما معلوم بود که این یک حدس و گمان غیر ممکن است، و از اینکه نمی‌دانستم چگونه و چطور او را دلداری دهم، احساس درماندگی می‌کردم.

طرف چند دقیقه ماشین را به اولین محوطه پارکینگ کشاندم. از ماشین پیاده شدم و به حالت خمیده خودم را به دخترم که بی حرکت روی صندلی عقب قرار داشت، رساندم. دستانم را دور بدنش حلقه زدم و موهایش را از



جلوی چشمانش کنار زدم. به این امید که آنها را باز کند و مرا ببینند. برای لحظاتی نشستم و او را در آغوش گرفتم، از خدا خواستم تا نیرویی تازه و آرزو و انگیزه ای برای ادامه زندگی به او بدهد.

یک مادر به فرزندش که در کابوس زندگی می کند، چه می تواند بگوید، جز اینکه از خدا بخواهد که هر چه زودتر از این خواب وحشتناک بیدار شود؟ چه کلماتی، البته اگر وجود داشته باشند، می تواند راحتی و آسایش خاطر برایتان ایجاد کند؟ وقتی فرزندتان همه امیدهایش را از دست داد، شما چه می کنید؟ در حالیکه جوابی برای این سوالات نداشتیم از اعماق قلبم سخن می گفتیم و امید داشتم که این پیام قلبی به دخترم جنا برسد: «جنا من به نگاه تو نیاز دارم. میخواهم بدانم که تو دقیقاً آنچه را می خواهم با تو بگوییم، می فهمی؟»

دخترم سرش را که اکنون روی دامنم قرار داشت به سوی من چرخاند. چشمانش را باز کرد و دوباره آیه های یاس خود را تکرار نمود. انگشتیم را به آرامی روی لبان او گذاشت: «عزیزم! امروز تو خسته ای و امیدهایت را از دست داده ای. امروز می توانی در آغوش من آرام بگیری و اجازه بدھی من برایت آرزو کنم. مطمئن باش امید و آرزوهایم نسبت به تو تمامی ندارد و همینطور عشق من به تو. من به وجود تو افتخار میکنم.»

جنا حرفهایم را با یک تبسیم قطع کرد و گفت: «مامان! اگر تو می توانی امیدوار باشی، گمان میکنم من هم می توانم. مامان! باز هم به من بگو که برای همیشه امیدوار می مانی.

به او گفتیم: «کودک دلبنده امیدوارم، هیچوقت امیدم را از دست نمی دهم.»

\*\*\*

زندگی با یک بیماری مزمن دشوار است اینکه بدانید هر روز بیمارت عوارض جانبی بیماری خود را تحمل کند، مایوس کننده است. این موضوع ورای تحمل یک بچه است که از یکسو وضع وخیم جسمانی داشته باشد و از سوی دیگر بخواهد با امیدواری به زندگی خودش را جمع و جور کند.

«امیدواری» عنصری است که برای ما هیجان رویارویی با فردا را به ارمغان می آورد. شما با امید ورزی، ایمان و اعتماد خود را بر روی عملی متمرکز می کنید که شک و تردید نسبت به آن کار راحت تری است. این امید و آرزوی ما و همچنین اعتقاد ماست خداوند و عده داده که حامی و نگهدار ما باشد و ما با امیدواری، مشتاقانه در آرزوی تحقق این وعده هستیم. «امید» همان است که «جانت» به «جنا» هدیه کرد آن هم در روزی که دخترش از زندگی دل بریده بود.

والدین «میکایلا»<sup>۶</sup> هم امیدهایی داشتند آنها دست به دعا برداشتند، خطر این وجود داشت که جامعه در ک درستی از آنها نداشته باشد، اما آنها کلام خداوند را اطاعت کردند. مطمئناً میکایلا والدین سمح و با پشتکاری دارد.



## پدر و مادر سمج

### ساندرا ال استیل

در نتیجه وضعیتی که در زمان زایمان پدید آمد یک دست «میکایلا» فلچ شد، شوهرم به طور غیر معمول ساكت شده بود، قلب من هم در فشار بود و سنگینی آن را در زمانی که با ماشین به طرف خانه می رفتم، حس میکردم.  
چرا خداوند گذاشت که چنین شود!

روزها می گذشت اندوه و درد در دلم روز به روز بیش از پیش تلمبار می شد، به این می اندیشیدم که زندگی سختی منتظر کودک عزیzman است. من و شوهرم دست به دعا برداشتیم: «خدايا لطفا به ما کمک کن، به ما راهی را برای کمک کردن به فرزندمان نشان بده»

به نظر می رسید دعاهای ما بدون جواب مانده. ما برای گروه دعا در کلیسای خود نام «میکایلا» را انتخاب کردیم. هدف ما آن بود که درهای عرش را از طرف میکایلا بمباران کنیم.

هر روز با خود رنجهای تازه به همراه می آورد. اگر حال میکایلا بدتر شود و زندگی او به مخاطره بیافتد، آیا خانواده، کلیسا و هم دینان ابراز توجه بیشتری خواهند کرد؟ مگر آنها نمی دانند که من نیاز به پشت گرمی و حمایت آنها دارم؟ والدینی را دیده ام که از دیدن زخم سطحی زانوی کودکشان شدیدا ابراز نگرانی می کنند، حتی بیشتر از نگرانی و توجهی که دوستان دینی در مورد نقص عضو یکی از اعضای کلیسا از خود نشان می دهند. احساس تنهایی و بی کسی می کنم، آنهم از سوی آنها یعنی که توقع دارم در کنار من باشند. ۱ ایک روز یکشنبه بالاخره سکوتیم را شکستم. در جمع نگرانی هایم را در مورد دخترم به زبان آوردم. پاسخهایی که به من داده شد، مرا در جای خود میخکوب کرد.

یکی میگفت: «لازم است که شما اعتقاد دینی خود را بیشتر کنید تا خدا به دخترتان کمک کند.»

یکی هم در حالی که داشت نمک به زخمها یعنی پاشید، اینطور میگفت: «برو خدا را شکر کن که فقط یک دستش مشکل دارد. می توانست خیلی بدتر از این هم باشد.»

خانمی به من گفت: «مطمئن هستم این قسمتی از نقشه خدا است، شما چشمتان را باز کنید و ببینید که خدا چطور درد و مشکل دختر شما را وسیله نعمت دادن به سایرین می کند.»

به سرعت سرم را چرخاندم و غرو لند کردم. و به طعنه توی دلم گفتم: لابد این خانم فکر کرده که تولد سخت بچه ما و ضایعه واردہ به او برای این بود که دیگران متنعم شوند و درهای نعمتهای الهی بر روی آنها باز شوند؟

دفعه بعد که مردم نیاز به نعمات داشته باشند چه خواهد شد و دیوار بعدی بر سر چه کسی خراب خواهد شد؟ آیا خدا پای میکایلا «را هم خواهد گرفت...»

آیا اینکه خلائق هر چه اول به ذهنشان می رسد زود به زبان می رانند، به این علت نیست که آنها خودشان هم نمی دانند چه بگویند؟ یا شاید هم خود این مردم واقعاً به این گفته های احمقانه و سفیهانه خود اعتقاد داشته باشند؟ خدایا! چقدر آرزو داشتم که این مردم فقط و فقط مرا با نوازش و محبت دلداری می دادند و در دلشان برایم دعا می کردند!

من و شوهرم برای آرامش و طلب رحمت، انجیل را باز کردیم. نامه اول بعقوب آمد که این جمله اش در ذهن ما نقش بست و آنرا چندین بار خواندیم: «آیا فرد بیماری در بین شما وجود دارد؟ او باید از سالمندان و پیران دیر بخواهد تا بیایند و پس از آنکه او را با روغن زیتون و نام خداوند معطر ساختند، برایش دعا کنند.»<sup>۷</sup>

شوهرم در حالی که به این قسمت اشاره می کرد، فریاد زد: «فهمیدم ساندرا» این آیه به ما می گوید که چنان چه فردی از شما مبتلا به بیماری سختی شد، باید پیران دیر را خبر کنند، نمیبینی! ما الان منتظریم کلیسا به طرف ما بیاید. یعنی ما آنهایی هستیم که نیاز داریم دیگران را دعوت به دعا کنیم.

من و شوهرم بر پایه همین جملات اقدام کردیم و از پیران و بزرگان کلیسا خواستیم تا دستانشان را روی نوزاد چهار ماهه ما بگذارند و برای شفای او دعا کنند. آنها آمدند و اینکار را کردند.

چهار روز بعد علائمی از تجدید حیات عصبی در بچه پدیدار شد. در شش ماهگی حرکت عضلانی او دیده شد. پس از آن معجزه دیگری رخ داد و آن بازگشت حرکت به میزان پنجاه درصد به دست بی حرکت بچه بود. در نتیجه تلاش مستمر و سماجتی که این پدر و مادر از طریق اعتقاد مذهبی خود داشتند، خداوند به دعاهای آنها پاسخ داد.

\*\*\*

والدین «میکایلا» با موانع روبه رو شدند. کلمات گزنه ای از سوی دوستان و آشنایان به ویژه در کلیسا به آنها گفته شد، با این وجود آنها پایداری کردند. دست به دعا برداشتند، امیدوار بودند و از کتاب آسمانی برای زندگی خود سود جستند. همانطور که کتاب مقدس به آنها گفته بود از بزرگان و پیران خواستند که برای شفای فرزندشان دعا کنند. اینکار انجام شد. امروز اگر چه آنها مزه تلخ بیماری و نقص عضو فرزند را چشیده اند اما حس خوب اجابت دعا را نیز لمس کرده اند.



ساندرا می گوید: «وقتی کسی آسیب دیده، لازم نیست شما خود را | موظف بدانید که حتما کلماتی را به او هدیه کنید. او را در آغوش بکشید و برایش دعا کنید. خیلی وقتها شده که ما نمی دانیم در حالی که یکی از عزیزانمان فشار و مشکلی را تجربه می کند، چه بگوئیم. معمولاً دنبال جملات خیلی پیچیده و حرفهای عمیق می گردیم تا آنها را برای آرامش او به زبان جاری کنیم. ما از پیام منفی که ممکن است با چنین حرفهایی منتقل کنیم، غافل هستیم و شاید اصلاً فکرش را هم نکنیم. کلمات ما بایستی مثل لانه زنبور باشد: گرم، شیرین، پر از عطوفت و مهربانی و دوستی عباراتی نظری: «واقعاً از حادثه پیش آمده متأسفم! و یا آیا می توانم شما را کمک کنم!» تسکین دهنده این گونه افراد است.

نظیر آنچه والدین «میکایلا»، مارتی و جانت تجربه کردند، گاه زمانه تیره و تار به نظر می آید. جانت داستان خودش را با نام «شیشه نعمتهای خدا، برایمان نقل می کند.

## شیشه نعمتهای خدا

### جانت لین میچل

سال گذشته زندگی توأم با مشکلات و سختی بود. در حقیقت، شمار مشکلاتم بیشتر از صورت خرید چیزهایی بود که باید از فروشگاه می خریدم. احساس فرسودگی میکردم با این وجود نیاز داشتم که نیروی خود را مثل یک ماشین اوراق شده در کنار هم نگهدارم.

چرا باید روزی چهار بار به این بچه آمپول تزریق کنم؟ این سوالی بود که «جنا ماری»، مربی مهد کودک مرتب از من می پرسید. برای بچه ام تشخیص دیابت را داده بودند و هر چه در مورد دیابت بچه ام برای او توضیح می دادم، قانع نمی شد.

اونطرف پسر چهار ساله ام، جانسون می پرسید: «اون تانکی که عمو روستی سوارش شده بود، چقدر بزرگه؟ جنگ خلیج فارس چقدر از ما دوره؟ این صدام کیه؟»

از پشت سرم صدای بیب بیب دستگاه سنجش ضربان قلب به گوش می رسید که برای بچه نارس و زود متولد شده ام، جول، کار گذاشته بودند، لحظه به لحظه طبیش زندگی را حس می کردم و در این فکر بودم که چقدر زندگی شکننده و پر از کمبود است.

من و شوهرم مارتی، آموخته بودیم که همیشه در انتظار اتفاقات غیرمنتظره باشیم، حتی برای چنین حوادثی، خودمان را از پیش آماده کرده بودیم.

تا همین اواخر تمرکز خود را از دست داده بودیم. در گیریهای زندگی آنقدر ما را به خود مشغول کرده بود و آنقدر فراتر از توان ما بود که دیگر نمی توانستیم نعمات خداوند را که هر روز برای ما نازل میشد مشاهده کنیم.

ما معمولا در خانواده حکایتهایی از حمایت خدا نسبت به پیامبرانش مثل موسی(ع)، یوسف(ع) و داود(ع) را می خوانیم بچه هایم حالا از ما می پرسیدند: «چرا چیزی راجع به حمایت خدا از خانواده ما، هیچ چیزی نمی خوانید؟»

من که پاسخی نداشتم، به شوهرم نگاه کردم و امیدوار بودم او جوابی داشته باشد. بعد از سکوت طولانی، شوهرم گفت: «ما می خواهیم و می توانیم! هی جنا، برو برگه های سفید یادداشت مرا از کشوی وسطی برام بیاور. جانسون تو هم برو جعبه مدادها و ماژیکها را بیاور.»

بچه ها که حسابی هیجان زده شده بودند، از جا پریدند. پدر فکری به سرش زده بود و بقیه بی صبرانه منتظر بودند تا ببینند چه میخواهد بگوید من هم نشستم و در فکر فرو رفتم. نمی توانستم حدس بزنم که چه چیزی توی کله شوهرم هست.

وقتی بچه ها برگشتند، مثل سرخپوستها روی کف اتاق نشستیم. همه نگاهها به لبان پدر دوخته شده بود که گفت: «در زندگی ما لحظاتی وجود دارد که آن لحظه نعمتهاي خدا را مشاهده نمی کnim. برخی اوقات نعمتهاي خداوند با پوشش دیگری به سمت ما می آید، چیزهایی که به نظر بدو ترسناک می آید، یکدفعه تبدیل به نعمات شگفت آوری می شوند. به یک کرم ابریشم نگاه کنید خیلی زیباست. اما در شگفتمن که چطور جانور به این زیبایی دور خود پیله درست میکند و در واقع خودش را وارد یک محیط تاریک و ترس آوری می نماید. چه بسا این کرم ابریشم از دورن پیله خود بخواهد فریاد بکشد که مرا بیرون بیاورید! دیگه نمی تونم نفس بکشم! اما یکروز، درست در زمان مقرر، می بینیم که چیزی اتفاق افتاده است. نقشه خدا را می بینیم و اینکه یک پروانه زیبا بطور معجزه وار خلقت شده است.»

مارتی در حالیکه برگه های یادداشت را برابر می داشت، ادامه داد: بیانیم به گذشته فکر کنیم و بخارط بیاوریم که خداوند از ما محافظت کرد و به خانواده ما نعمت داد. سپس بیانیم و همه نعمات خداوند را روی ورقه ها یادداشت کنیم، همانطور که دانشجویان برای تحقیقات خود فیش برداری میکنند.»

جانسون گفت: «اما بابا! ما بلد نیستیم کلمات را بنویسیم.»

جنا هم صدایش را کشید و گفت: «حتی اگر اوونها رو بنویسیم هم نمی توانیم اوونا رو بخوانیم.» پدر جواب داد: «درسته، حق با شماست، اما شما می توانید نقاشی کنید.»

بعدش خانواده بمدت سی - چهل دقیقه شروع به یاد آوری وقایع کردند و نقاشی کشیدند و خندهیدند و حتی وقتی که الطاف خدا نسبت به خانواده را یکی یکی می گفتند، اشک شوق از چشم آنها سرازیر می شد.

پس از اینکه بچه ها را خواباندم به مارتی شب بخیر گفتم، به گاراژ رفتم. یک شیشه خالی قدیمی را پیدا کردم. مدتی در این شیشه رنگ پارچه نگهداری می کردیم و هر وقت بچه ها می خواستند روی پیراهنشان نقاشی کنند، از آنها استفاده میکردند. این شیشه را برداشتم و بعد از گردگیری رویش با همان رنگ نوشتیم: «شیشه لطف خدا.» بعد همان مقواها و برگه های بچه ها را تا کردم درون شیشه گذاشتیم یک روبان رنگی را رویش بستم و آنرا وسط میز آشپزخانه گذاشتیم. کنار آن نشستم و تعدادی برگه یادداشت آنجا گذاشتیم.

روز بعد با هیجان بچه ها دور میز صبحانه جمع شدند. جنا در حالیکه در شیشه را باز می کرد گفت: «این چیه!» و خودش جواب داد: «این که شیشه لطف خداست. ما یک شیشه داریم. ببینیم امروز به چند تا نعمت خدا می توانیم فکر کنیم؟

جیسون ادامه داد: «شما میدانید پدر گفته تنها کسی که نعمات را به ما میدهد، خداست. ما فقط لازم است که آنها را بشناسیم و ردیابی کنیم.»

دوازده سال از این ماجرا گذشته است. در این مدت فرزندانمان آموخته اند که داستانهایی از وفاداری و حمایت خداوند نسبت به پیامبرانش موسی(ع)، یوسف (ع) و داود(ع) را برای خود یاد آوری نمایند. آنها یاد گرفته اند زمانی که نمی توانند علت تنبیه شدن تارهای نفس گیر را بدور خود درک کنند، به خدا تکیه و توکل داشته باشند. آنها می دانند که به طریقی، یک پروانه از میان این تارها پدیدار خواهد شد و آنها می دانند که بدون هیچگونه شک و تردیدی، چه کسی خالق این پروانه های زیباست.

امشب یک برگه دیگر درون جام نعمات خانواده میچل انداختم. در این برگه اینطور نوشته ام:  
خدا! از تو بخاطر سپری شدن آن شباهای سیاه تشكیر میکنم، زمانیکه سختیها و مشکلات در خانه ما را مثل یک بازدید کننده عادی میکوبید. از تو بخاطر برگه های یادداشت و قلمی که بدست ما داده ای، نیز شاکرم. از تو بخاطر اینکه ما را رهنمایی کردی تا به نحوی لطف و حمایت خودت نسبت به این خانواده را بشناسیم و آنها را با چشم دنیوی مورد مطالعه قرار دهیم، شکرگزاریم.)

\*\*\*

زمانی که «جول» و «جناه با بحرانی درمانی روبه رو شدند، «جانت» و «مارتی» فقط به رفع نیازهای روزانه خانواده خود فکر می کردند، «جانت» اینطور می گوید: «با اینکه کل وقتم به امور روزمره میگذشت و سعی میکردم از عهده مسئولیت سه بچه ام برآیم، اما پسر چهار ساله ام، «جیسون» که فاقد نیازهای خاص بود، احتیاجاتی برآورده نشده داشت. همه وقت، انرژی و توجه من به سوی مشکلات دور و برم معطوف شده بود. تنها در سال اول، ناچار شدیم سیزده بار دو بچه بیمارمان را در بیمارستان بستری کنیم و بنابراین خانه امان اصلا وضعیت عادی نداشت.»

«وقتی که متوجه شدم شدیدا به کمک نیاز دارم، از لشکر داوطلبان متشکل از دوستان و آشنايان علاقمند خواستم که برخی از نوبتها همراه بچه هایم در بیمارستان بمانند تا بتوانم زمانی را با «جیسون» بگذرانم. وقتی «جنا» و «جول» را به خانه آوردم، باز این مددکاران خاص کارشان را ادامه دادند و به نوبت به بچه هایم می رسیدند تا مطمئن باشند که جیسون در کنار مادرش احساس آرامش میکند.»



«جیسون» از توجهی که به او می‌شد و زمانی که برای او کنار گذاشته بودم، خیلی راضی به نظر می‌رسید. او از اینکه دیگر برادر بزرگتر شده بود، احساس غرور می‌کرد. برادری که می‌دانست چطور به محض شنیدن صدای خطر مانیتور بالای سر برادر کوچکش او را تکان دهد. وقتی که بلد شد شماره تلفن ۹۱۱ (اورژانس) را بگیرد، واقعاً حس میکرد آدم مهمی شده است. «جیسون» بچه باهوشی بود و برادر و خواهرش را از ته دل دوست داشت. «جودی دونینگ» داستان زندگی دو دخترش، «بروک» و «پایز» را برای ما نقل می‌کند. وضعیت بروک مشابه جیسون است. او هم مثل جیسون، نوع خاصی از عشق را نسبت به خواهرش ابراز می‌کند.



## آیا ما خوش شانس نیستیم؟

### جودی داونینگ

همه رویاهایم برای بچه هایم آن بود که خوشبخت باشند، به افراد سالم، با درک و شعور و آدمهایی بالغ و کامل تبدیل شوند که با دلسوزی به این دنیا چیزهایی نو هدیه می کنند. علاوه بر امید و آرزوهایم برای آینده تصویر کاملی از خانواده ایده آل خود در سر داشتم.

در ژانویه ۱۹۹۷ با تولد دومین دخترم به نام «پایزه» این تصویر تغییر کرد.

دوره حاملگی دوم من بدون هیچ اتفاق مهمی طی شد و سر موعد صورت گرفت، اما سر زایمان دهانه رحم پاره شد. علت این اتفاق خودم بودم. با اینکه دو سال قبل اولین بچه ام با عمل سزارین متولد شده بود، خودم را گول زدم و سعی داشتم هر طور شده این زایمان به شکل طبیعی انجام شود. «پایز» پا به دنیا گذاشت و عملیات احیاء روی او صورت گرفت، اما به علت کمبود اکسیژن دچار ضایعه مغزی شد. پس از پنج هفته که در بیمارستان NICU بستری شده بود، اجازه ترخیص صادر گردید و بعد از مدتی برای او تشخیص فلج مغزی داده شد.

«پایز» الان یک دختر پنج ساله سالم و زیباست. او با تاخیر رشد جسمی روبروست ولی این تاخیر در موارد دیگر از او دیده نشده است. بجای این که بخواهم او را با بچه های عادی مقایسه کنم، به وضعیت او به عنوان «روند نقاht و بهبودی آرام» در اثر یک صدمه نگاه میکنم. این نگرش، مرا کمک کرده تا خوشبین باشم و در عین حال از منظر واقع گرایانه برخورد نمایم. این دیدگاه مرا کمک میکند تا تحمل و صبر بهتری در این جاده طولانی در پیش رو داشته باشم.

از نظر رشد حرکتی، «پایزه» باید کارهایی نظیر نگهداشتن گردن، چرخیدن و نشستن را تمرین کند و دیگر مهارت‌های درشت و ظریف را در حرکتهاش پیدا کند. او دختری شاد، با حوصله و دوست داشتنی است که از شوختی هم بدش نمی آید. او عاشق فیلم، کتاب و موسیقی است. از غلغله و نوازش خوشش می آید. با چشمانش و حرکات صورتش ایجاد ارتباط می کند و به همه ما معنی عشق و زندگی را یاد داده است. «پایزه» از کانون پر مهر و گرم یک خانواده بهره مند است، سگی دارد که نمی تواند دوری او را تحمل کند و عشقی بی حد و حصر نسبت به خواهر هفت ساله اش، «بروکی»، دارد.

یکروز، وقتی «بروکی» در اتاق «پایزه» نشسته بود، از من اجازه خواست تا خواهرش را بغل کند. من هم «پایز» را برداشتم و به آغوش او سپردم. «بروکی» گفت: «مامان، آیا ما از این بابت که «پایش» نسبت به بچه های دیگر رشدش بیشتر طول می کشد، خوش شانس نیستیم؟»

پرسیدم: «چرا؟»

- «چون ما می توانیم او را برای مدت بیشتری بغل کنیم.»

حق کاملا با «بروک» بود. واقعاً ما خوش شانس و خوشبخت هستیم.